

# گلهای معرفت

حکایت شخصیکه در زیارت حضرت علی علیه رحمة نامرد شده



دوستان عزیز وخواننده گان محترم :

میگویند که ده ها سال قبل از امروز در شهر مزار شریف یک تجار بسیار سرمایه دار بنام نظام بای وجود داشته که خداوند بزرگ بتعداد بیشماره بز ، گاو ، وگوسفند عنایت فرموده بود که موصوف در بین مردمان سرمایه دار ولایت مزار شریف از شهرت خاصی برخوردار بوده و بطور همیشه در شبهای جمعه بدون وقفه بمقدار چند سیر برنج و یکدانه گاو و یا گوسفند خود را برضای خداوندج وبنام سرور کاینات درنواحی روضه مزار شریف خیرات مینمود که در یکی از شبهای جمعه نظام بای به آشبز خود میگوید که امروز دلم میخواهد تااز جمله چند دیک برنج پخته شده یک دیک آنرا مه هم به دستان خود کشیده و خیرات نمایم آشبزگفت که بادارجان چرانی اختیار دارید این شما واین هم کفگیر آشبزی .

شخص نظام بای باشوق وعلاقه خاصیکه داشت سرپوش یکی از دیگ های برنج را از بالایش دور ساخته که بوی عطرمشگه **عنبیره** و **وزعفران** آن به اصطلاح آدم را دیوانه می ساخت و در اثنای کشیدن نان یک سگ کهن سال که به اثر تابش آفتاب تماما موی های بدنش از بین رفته وبکلی لچ معلوم میشده آهسته ، آهسته پیش آمده و طالب کمی نان و استخوان های گوشت شده که شخص نظام بای چندین مراتبه آنرا **کچی** ، **کچی** گفته متاسفانه که همان

سگ گرسنه از نزدیک دیک برنج دور نمیرفت و شخص نظام بای باهمان کفگیر دست داشته اش یک ضربه محکم در فرق سرش حواله نموده که با وارد شدن چنین ضربه سیل اشک در چشمان آن سگ بیچاره بمانند دانه های مروارید سرا زیر شده و با عالمی نامیدی در حالیکه از فرق سرش خون هم جریان داشت و از شدت درد **چون ، چون زده** چهار طرف روضه مبارک را طواف مینموده و چنین معلوم میشد که آن سگ بیچاره زخمی از با رگه خداوند بزرگ و عادل ج برای شخصی نظام بای طالب جزا بود .

**به هر صورت !** شخص نظام بای که دیگری برنج را بدستان خود توزیع نموده بود و به اصطلاح از دست خوشی زیاد در پهرهن جا نشده و شب قبل از استراحت شدن میخواست که همراهی خانم خود هم بستر شود که دفعتاً نیروی شهوانی او به ضعف میگراید و از این بابت دچار مایوسی و ناامیدی میگردد . و به دربار خداوند عالمیان گریه نموده میگوید که من همیشه رضای خودت رامیخواستم نمیدانم چرا به این حالت مبتلا شدم . و داکترها هم از تداوی او عاجز میایند.

**خلاصه اینکه !** در یکی از روزها نظام بای تصمیم قاطع گرفته تا خود کشی نمائید که در همین اثنا خواب بالایش غلبه کرده و بخواب فرورفت که بعد از سپری شدن نیم ساعت و یا اضافتر از آن جناب حضرت شاه اولیا در خوابش ظاهر شده و فرمودند که ای نظام بای اینقدر از زنده گی تان مایوس نباشید تداوی شمارا صرف یک داکتر میتواند و بس .  
نظام بای گفت که قربانت شوم یا شیر درگاه من بکجا بروم و چطور آدرس داکتر معالج خود را پیدا کنم . ؟

حضرت شاه اولیا فرمودند که داکتر معالج شما **شیر سرخ پادشاه** نام داشته و در شهر دهلی کهنه هندوستان در بین یک جنگل بزرگ که شکار گاه درنده گان میباشد بود باش دارد .  
شخصی نظام بای با شنیدن چنین مژده از خواب بیدار شده و موضوع را به خانم خود گفته و فردای آنروز راهی کشور هندوستان گردیده که بعد از جستجوی زیاد قادر بدریافت جنگل بزرگ شکار گاه درنده گان شده و هر قدریکه مردم آن محل خواهش نموده که بداخل جنگل نروید که کشته میشود نامبرده قبول نکرده و داخل جنگل شده و رفت .

که بعد از سپری شدن یک ساعت گردش در بین جنگل بزرگ و خطرناک متوجه شده که از طرف مقابلش یک شخص سرخ پوش در بالای شيرسوار بوده و بطرفش میاید .  
نظام بای با دیدن شیر از ترس جان فوراً بیک درخت بالا شده و لحظه ای بعد شخصیکه در بالای شیرسوار بود راستاً در زیر همان درخت آمده و بطرف بالا نگاه کرده فرمودند که ای نظام بای از شاخ درخت پائین شوید .

نظام بای با شنیدن نامش قوت دل پیدا کرده و گفت که قربانت شوم ای مرد خداوند من از ترس شیر تان کی پائین شده میتوانم آنجناب فرمودند که شیر من با شیران سرو کار داشته نه با آدمهای ترسو و نامردان و حالا پائین شوید

زمانیکه نظام بای از درخت پائین شده آنمبارک فرمودند که ای آدم نامرد تو کجا و این جنگل خطرناک بی سرو پا کجا ؟

نظام بای گریه کنان گفت که قربانت شوم واقعاً که از مدت یکسال با اینطرف میشود که نامرد شدم و از تداوی نامردیم تماماً داکتران ، و پروفیسوران عاجز آمدند و میخواستم تا خود کشی کنم که جناب حضرت شاه اولیا در خوابم ظاهر شده و فرمودند که داکتر اصلی تان در بین همین جنگل بزرگ است و آنجناب مرا اینجا فرستاده است .

آنجناب فرمودند که ای آدم نامرد قبل از اینکه شما را راهنمایی کنم یکمرا تبه موی های فرق سرم را دور ساخته نگاه کنید که در بین آن چه را مشاهده مینمائید .؟

زمانیکه نظام بای فرق سر آنجناب را ملاحظه نموده گفت که قربانت شوم در فرق سر شما صرف یک داغ بزرگ زخم معلوم میشود و بس .

با شنیدن چنین جمله آنمبارک سخت جلالی شده و گفت که ای آدم نامرد من در سال گذشته در مقام حضرت شاه اولیا خود را سگ ساخته بودم و از سر شب چهار طرف روضه آنجناب را طواف میکردم که گرسنگی بالایم غلبه نموده و نزد تو آدم پست آمده تا کمی برایم نان خیرات بدهی ولی تو آدم نامرد به عوض نان با کبگیر دست داشته تان در فرق سرم سخت حواله کرده اید که این داغ جای همان زخم کفگیر شماست چکنم که من زور حضرت شیر خدا را ندارم

وگر نه جزا تو آدم نامرد همین است که بطور زنده خوراک پرنده گان و حیوانات درنده گان همین جنگل شوید .

شخص نظام بای گریه کنان درزیری پا های آنجناب افتاده و بارء بار معذرت خواست و آنمبارک فرمودند که چکنم دیگر چاره ندارم و حالا تودرصدف بازارهمین شهر بروید و در آنجا یک دوکان طیب یونانی بوده که آنشخص بدون نسخه برایت دوا دوباره مرد شدن را میدهد که بعد ازدست بوسی و پای بوسی آنجناب بدون کمک کسی راسآ در صدف بازارآمده و متوجه شده که واقعا در آنجا یک دوکان ادویه فروشی یونانی بوده درحالیکه اضافتر از پنجاه نفر مراجعین هم در پیشروی دوکانش حضور داشته و با خود گفت که خداوندآ از یکطرف نوبت من بعد از پنجاه نفر است و از جانب دیگر در این شهر نابلد هستم چکنم و تا چه وقت منتظر باشم در همین فکر و خیال بود که ناگاه چشم داکتر یونانی از داخل دوکان بجان شخصی نظام بای افتاده و با آواز بلند صدا زده گفت که ای برادران شما در بین تان یک کوچه تشکیل دهید همان شخصیکه در قسمت آخر صدف تان استاده است آدمی مسافر بوده که تابلت های آن در نزد من امانت میباشد لطفاً برایش اجازه دهید تا آمده تابلت های خود را تسلیم شود که بعدآ وقت نماز دیگر است و زیاد منتظر میمانند

داکتر یونانی توصیه نموده که این یازده دانه تابلت بنام یازده نامهای حضرت شاه اولیا تیار شده آنرا شب یکدا نه بخورید که به امر خداوند ج و کرامات شیر سرخ پادشاه وجودتان از نامردی خلاص میشود و خواهش میکنم که دیگر از مه چیزی پرسیان نکنید بخاطر اینکه یک رازی است که برایت گفته نمیتوانم و حالا بروید خداوند ج نگاه دار تان باشد. بعد از خوردن چند دانه تابلت های یونانی آلت شخص نظام بای بکلی خوب شده و دوباره به شهر مزار شریف رفته و بطور دایم گوشه نشینی را اختیار نمودند .

وقابل یاد آور است که بین جناب شیر سرخ پادشاه و شخصی داکتر یونانی چه اسرار خداوندی وجود داشته که دانستن آن بسیار مشکل است .

چنانچه شاعری گفته که :

اسرار خدا لایق هر بی سرو پا نیست — هر بی سرو پا لایق اسرار خدا نیست

## دوستان عزیز:

این حکایت را در سال ۱۳۵۸ از زبان دوست عزیزم جناب سید قاسم آغا برادر سید ابراهیم آغا مشهور به سید کاغذ که در چهاراهی چوک بریکوت کابل راهنمایی معاملات خرید و فروش موترء خانه ء وزمین داشته وهمچنان در بین دوستانم واقعاً یک آدم پرمحبت ء پرمعلومات و از همه گذشته در قسمت بعضی انبیا و اولیای کرام نظریه مطالعه که داشتند صبحت های تصوفی نموده که واقعاً آدم را گریه میدادند که بگفته آنجناب این داستان ده ها سال قبل از امروز در شهر مزار شریف اتفاق افتاده که واقعیت داشته امیدوارم که مورد قبول تان واقع شده باشد .

## والله اعلم و بالصواب

ماه قوس ۱۳۷۷ مطابق برج دسمبر ۱۹۹۸ عیسوی

نوشته عزیزحیدری

از کشور سویدن

شهر گوتنبورگ

[AzizHaidari@hotmail.com](mailto:AzizHaidari@hotmail.com)